

آدم‌ها:

ماهیار معمار

شاه

بانوی شاه

کانون (اسپهسالار شهر خجند)

وزیر

بلیناس (معمار رومی)

مرد بتا

بازارگان سپاهانی

شیرویه

اسپهسالار شهر هرات

دادخواه یکم

دادخواه دوم

دادک

جلاد

نگهبانان، گزمگان و...

وزیر چونان کوهی بر دل سنگینی می‌کند بردارد؟
 (به خدمتکاران) کافی است، بروید! (به بانوی پادشاه) چه
 اندوهی بانوی من؟
 بانوی شاه من بانوی اول پادشاهم و پادشاه یک سال است پای در
 شبستان من نمی‌نهد!
 وزیر چرا؟
 بانوی شاه چون به نرمی از او گلایه کردم.
 وزیر و چرا چنین کردید؟
 بانوی شاه هر ماه به روزِ دادخواهان مردمان از رنج خویش پیش
 پادشاه گلایه کنند، من بانوی اویم، چرا نکنم؟
 وزیر پادشاه را سر در سودای قصرِ خورنق است. او چونان
 پدری است در انتظارِ تولدِ فرزند. بی‌تاب و مضطرب.
 بانوی شاه جانب او نگاه باید داشت.
 تا چند؟ آه که در این دو سال که ماهیارِ قصرِ خورنق بنا
 می‌کند، نشد که یکبار پادشاه را ببینم به تمامی وجود
 خویش. نشد که پای در شبستان من نهد و خیالش پیش
 من باشد. نشد که پیش من باشد و به چیزی اندیشه کند
 جز قصرِ خورنق. چون با او سخن می‌گفتم می‌دیدم که
 نمی‌شنود، انگار گوش‌های او را صداهای دیگری پر
 کرده بود، صدای حیرتِ مردمان از شگفتیِ قصرِ
 خورنق.
 وزیر پادشاهی نیمی تمنای تملکِ کاخ‌های شگفت است و

نیمی تمنای تملکِ هر چیزِ شگفتِ دیگر. شما انگشت
 در لانه‌ی زنبور کرده‌اید بانوی من!
 بانوی شاه آری، و اینک صداهای دیگری می‌شنوم، صدای پای
 مرگی شوم که پشت دیوارهای شبستان من کمین کرده.
 پرده‌دار (به بانگ بلند.) چشم‌ها نبیناد. گوش‌ها نشنواد. بسته باد
 دست‌ها. بریده باد زبان‌ها. شاه‌شاهان به تالار می‌آیند.
 وزیر بروید بانوی گرامی! مباد که از بد بتر شود.
 بانوی شاه ازین بتر چیست که بانوی پادشاه باشی و چونان بیوه‌زنی
 روزگار بسر کنی؟
 وزیر شکیا باشید بانوی گرامی. بروید و کارِ خود به من
 وانهد.
 بانوی شاه روز روزِ دادخواهان است، بگذار دادِ خود بستانم.
 وزیر این رسوایی بزرگی است بانوی من که پادشاه از آن
 در نمی‌گذرد. بروید و شکیبایی پیشه کنید. همه چیز
 به جای خود باز خواهد آمد. تمنّا می‌کنم.
 بانوی پادشاه بیرون می‌رود. از سوی دیگری پادشاه
 داخل می‌شود.
 شاه (بو می‌کشد.) بوی عطرِ گل‌های مسموم می‌شنوم! چه کسی
 اینجا بود؟
 وزیر بانوی پادشاه.
 شاه چه می‌خواست؟
 وزیر دیدار شما را.

شاه

بگوئید دادخواهان بیایند.

وزیر اشاره می‌کند، دادخواه یکم داخل می‌شود و زمین را بوسه می‌دهد.

دادخواه یکم

ای پادشاه! اهلِ هراتم، زارعی تهیدستی پیر و سالخورده، هرات را صد هزار مردمان است. دهانها باز و دستها خواهنده. سه سال است تا آسمان تلخی می‌کند و زمین مادری خود از یاد برده. ای پادشاه آنان که مردند رستگار شدند، که زندگان پوست گیاهان خشکیده می‌چرند، و ناموس بی‌بهاترین چیزی است که با مشتی گندم تاخت می‌زنند. امیر هرات را غم مردمان نیست، یا جان ما بستان یا ستم این امیر از ما بردار. که هراتیان را جوش از استخوان برخاسته. ای پادشاه بغض راه گلویم می‌بندد، که اگر تا صبح قیامت بگویم از ستم‌های امیر هرات یک از هزار نگفته باشم. دریاب که اگر امروز برود، فردا از حکومت پادشاه چیزی نماند جز بیرقی ژنده بر خاکستر هرات.

شاه

(به وزیر) امیر هرات را چه نام است؟

وزیر

کوپال.

شاه

کسی آگاه برسد تا او را چه پایه از مال است. خراج خود به تمامی داده یا نه. انبارهای او چند است و گندم چند. این مرد را نیز خرواری گندم بدهید و اسپ. (به دادخواه) ستم از هراتیان برداشته خواهد شد. (به وزیر)

روانه‌اش کنید.

دادخواه یکم بیرون می‌رود. دادخواه دوم زمین را بوسه می‌دهد.

دادخواه دوم

ای پادشاه! من خود از مردمانِ همین شهرم. غیرتم نگذاشت تا نام نکوی پادشاه از بی‌خردی کارگزارانی چند در غبار شود. اینست که پروای جان از خود برمی‌دارم. دادگسترا! افزون بر دو سال است تا مردمان در تنگی بسر می‌کنند. هرکس دو مقابل کار می‌کند تا به قدر سه یک پیش از این شکم خود و فرزندان سیر نگهدارد. اما این هنوز بر مردمان شهر ناگوار نیست. اکنون ماهی است در شهر منادی زده‌اند که هرکس بیرون خواهد رود، دیناری به دروازه‌بان بدهد.

شاه

(به وزیر) آیا این حقیقت دارد؟

وزیر

دادگسترا! خزانه تهیست. شهربانان که در سیاهی شب، در گرما و در سرما، خواب اینان از دستبرد دزدان و دغل‌کاران ایمن می‌دارند، مزد خود از کجا بستانند؟ اسپهسالاران و لشکریان از کجا؟ نقیبان و خازنان و مستوفیان و زندانبانان از کجا؟

شاه

آری، مملکت بی‌خراج راست نیاید.

دادخواه دوم

دادگسترا! خراجی در وقت خود ستانند و دهیم. سخنی نیست. اما خراج دیگر است و این باج دیگر. با این همه کاش به این هم بسنده می‌کردند. امروز هفتم روزی

است منادی زده‌اند هرکس که از دروازه‌ی شهر بیرون خواهد رود، هم دینار بدهد هم قفایی بخورد.

شاه: حقیقت دارد؟

وزیر: دادگستر! گفتیم هر که از دروازه می‌گذرد، دیناری بدهد؛ شهر در شورش آوردند.

شاه: مردمان را سرافراشته باید. خوار چرا کنید و قفا چرا زنید؟

وزیر: تا دیگر به غمّازیِ هربی سر و پایی سر از اطاعتِ فرمانِ پادشاه بیرون نکنند.

شاه: مردمان با خفت نتوانند زیست. قفا زنید، در عوض دو دینار بستانید.

دادخواه دوم: عمر پادشاه دراز باد. (زمین را بوسه می‌دهد و بیرون می‌رود)

شاه: از دادخواهان چند کسِ دیگر برجاست؟

پرده‌دار: بسیار.

شاه: پادشاه برجاست و روزِ دادخواهان برجا، باقی دگر روز بیایند! (برمی‌خیزد) برویم از نزدیک برآمدنِ قصرِ خورتق را نظاره کنیم.

وزیر: پادشاه، نظاره‌ی کودکی در حالِ تولد چه لطفی دارد؟

شاه: مرا طاقت نمانده است.

وزیر: هرچه پادشاه اراده کند رواست. اما امروز را برای چنین کاری در افلاک بختِ مساعد نمی‌بینم.

شاه: امروز هفتم روزی است که نظاره‌ی کاخ را اراده می‌کنم و تو هر روز به عذری جلوگیری می‌شوی؛ ترا چه کاسه‌ای به زیر نیم‌کاسه است؟

وزیر: هیچ پادشاه من.

شاه: هیچ؟ پس چگونه است که در این هفت روز هیچ از خورتق سخن نمی‌گویی، حال آنکه پیش‌تر، در گاه و بیگاه، سخن‌ها می‌گفتی از شگفتیِ آن و عظمت کار ماهیار؟

وزیر: پادشاه، ماهیار بیمار است و هفته‌ایست کار بنای کاخ از گردش افتاده.

شاه: و در این خیر چه چیزی است که از پادشاه پنهان باید کرد؟

وزیر: می‌دانستم که پادشاه را اشتیاق زیاد است و طاقت کم. گفتم پنهان کنم، مگر از بازایستادنِ کار بنای کاخ غباری بر خاطرش نشیند.

شاه: پس تو هم اشتیاق ما را دانی چیست، هم طاقت. اکنون بی هیچ درنگی روانه شو و ماهیار را با بستر در پای کاخ حاضر کن! (به راه می‌افتد) من نیز ساعتی دیگر در خورتق خواهم بود!

وزیر: (درمانده) پادشاه! ماهیار بیمار است. او را به آنجا بیاورم چه کند؟

(او را رها می‌کند) به همه والایات پیک‌ها روانه کن. هر جا که یافت شد پالهنکش درگردن کنند و بدین جای آورند. اگر تا یک ماه خبری از او نیامد خود باید بنای خورنق به آخر بری!
به راه می‌افتد. نور می‌رود.

شاه

غباری راکه بر خاطر ما نشسته است بروید؟!
(با ترس و لرز) و اگر او مرده باشد چه؟
آنگاه تو او را زنده خواهی کرد.
(درمانده) پادشاه!

شاه
وزیر
شاه
وزیر

(شمشیرش را روی سینه او می‌نهد). تو احمق چه چیزی را از پادشاه خود پنهان می‌کنی؟
پادشاه، هیچ سوراخی نیست که خبرچینان و شهربانان من جستجو نکرده باشند. اکنون هفته‌ایست تا ماهیار ناپدید شده.

شاه
وزیر

ناپدید شده؟!
انگار دود که بر هوا، یا آب که بر زمین.
کسانش چه گفته‌اند؟

شاه
وزیر
شاه

او را نه زنی است نه فرزندی. هرکس را با او الفتی بود به چوب گرفتیم. کس را از او خبر نبود، جز یکی که گمان می‌کرد ماهیار از شهر بیرون شده است.

وزیر

و از شهر بیرون شده است؟
کسی نمی‌داند.

شاه
وزیر

پس این دروازه‌بانان کاسیر تو دینار از که می‌ستانند و قفا بر که می‌زنند که ندانند در شهر که می‌آید و که بیرون می‌شود؟

شاه

ماهیار شهره‌ی آفاق است. اگر از شهر بیرون شده بود دروازه‌بانان را خبر می‌بود.

وزیر

صحنه‌ی دوم

خجند. خانه‌ی کانون - اسپهسالار شهر خجند - کانون،
سرگزندگان.

کانون

(لوحه‌ی فرمان را به سرگزندگان می‌دهد) ای سرگزندگان!
چستی و چالاکي خویش بنمای، و پیش از آنکه غروب
آفتاب در رسد منادیان در شهر روانه کن تا فرمان پادشاه
را آفت تأخیر نباشد. دروازه بانان را نیز از مکافات
موهش من بیاگاهان تا در کار خود سستی نکنند. اگر
صدبارہ ناکافی است هزار بارہ بگو؛ بگو تا کس را مہر و
نشان من نباشد نباید از دروازه اش راه به بیرون دهند.
گزمه‌ای داخل می‌شود.

ای اسپهسالار، مردیست ایستاده بر در سرا. شما را
می‌طلبد.

سرگزندگان که در حال خروج بود توقف می‌کند.

گزمه

۱۶

کانون

فردا بیاید.

گزمه

گفتم، سودش نمی‌کند.

کانون

از صبح تا به حال کجا بوده؟ بگو اسپهسالار را کار
امروز به سر آمده.

گزمه

گفتم، می‌گویند مطلبی است که تأخیر در آن روا نیست.
شاید از ماهیارش خبری است!

سرگزندگان

کانون

(مکت می‌کند) بگو بیاید. اما پیشتر او را درآموز تا وقت
من به هرزه بر باد ندهد، (به سرگزندگان) تو نیز بی‌درنگ
پای در رکاب کن که نزدیک است آفتاب در چاه شود.

گزمه بیرون می‌رود

سرگزندگان

ای اسپهسالار! دروازه بانان تهیدستند و ذله. اگر ماهیار
در شهر باشد و خواهد که از دروازه بگذرد به سکه‌ای
زر هر دروازه بانی را تواند فریفت. روا هست آنان را
به پاداشی دلگرم کنیم؟

کانون

بسیار خوب. یک بدره‌ی زر پاداش دروازه بانی که
ماهیار را شناسد و او را در بند کند. (ماهیار با سر و روی
آشفته وارد می‌شود. سرگزندگان بیرون می‌رود.)

کانون

ترا ای ناداشت، تفاوت روز از شب پیدا نیست که در
این گرفت و گیر غروب، وقت من به هرزه بر باد
می‌دهی؟ چه می‌خواهی؟

ماهیار

اسپهسالار مرا ببخشد. درودگر مردی از مردمان ری‌ام.

۱۷

نامم ونداد.

کانون

ترا در خجند چه کار است؟

ماهیار

از بد حادثه ام گذار با خجند افتاد، که مرا جای در بخارا است نه خجند.

کانون

چه می خواهی؟

ماهیار

چند سالی از این پیش، وقتی که ماهیار معمار برای امیر ری عمارتی می کرد، من نیز برای آن عمارت درب ها و دریچه ها می کردم. آن عمارت بنیاد دوستی ما محکم کرد. روزی از روزها که میان ما از هر دری سخن می رفت، از مردی و جوانمردی نیز سخنی رفت. ماهیار مرا گفت که در جوانمردی کس را به کمال ندیدم، مگر کانون اسپهسالار شهر خجند.

کانون

اکنون از او چه خبر؟

ماهیار

بیش ازین ندانم که هفته ای چند است تا پدیدار نیست.

کانون

این را که همه کس داند، بگو کجا رفته و ساختن قصر خورنق رها چرا کرده؟

ماهیار

از آنچه گفتم چیزی بیش ندانم.

کانون

پس چرا وقت من به هرزه بر باد می دهی؟

ماهیار

ماهیار مرا گفته بود که چون روزگار تنگی پیش آید و کارد با استخوان رسد، امداد از اسپهسالار می خواه که مرا برادر خوانده است و ما شادی هم خورده ایم. اکنون اگر بر سر پیمانی مرا دریاب که جوانمردان از پای

کانون

نشینند مگر که مانده ای را به سامان خویش رسانند. راستی را که ماهیار خود جوانمردی به تمام است. افسوس ندانم چرا پشت به بخت داده یا خود بختش از تخت به زیر افتاده. گفتمی ترا چه نام است؟ ونداد.

ماهیار

کانون

در چشمم آشنا می آیی. پیش از اینت در خجند گذاری بوده؟

ماهیار

نه، این نخست بار است.

کانون

ترا گرفت و گیر چیست؟

ماهیار

شنیدم ماهیار برای پادشاه کاخی می سازد عظیم، گفتم به بخارا روم شاید مرا به کاری گیرد. چند فرسنگ مانده به اینجا دزدان راه من بزدند و آنچه زاد راه بود بردند. اکنون مرحمتی اگر هست، مرا دیناری چند به وام ده تا خود را به بخارا رسانم. شاید که مرا نیز در ساختن قصر خورنق بهره ای باشد.

کانون

یکی از تشنگی هلاک شود و یکی غریق آب شود، او را که خورنق تواند ساخت گریز از بخارا است و تو را که شوق رفتن به بخارا، خورنق نتوانی ساخت. مراد تو بر آورده سازم، اما از رفتن به بخارا چه سود که با نبود ماهیار کار قصر خورنق در محاق افتاده. روزگاری چند در این خانه به سر کن تا هم ترا از خستگی راه راحت رسد، هم انجام کار ماهیار پدید آید.

ماهیاری هزار سپاس ترا که آنچه ماهیار گفت به تمامی پدید آمد. اما مرا از ماندن معذور بدار که اگر به درازا کشد، رفتنم به بخارا سودی ندارد جز...

کانون بوالعجایی است! من ترا کجا دیده‌ام؟

ماهیاری چطور؟

کانون هر چه می‌رود به چشمم آشنا تر می‌آیی. هرگز در کابل نبوده‌یی؟

ماهیاری چرا، آنجا معبدی می‌کردند و من درب آن می‌ساختم.

کانون چه وقت؟

ماهیاری سه سال، بیشترک.

کانون نه، گذشته از ده سال است تا من در کابل بوده‌ام. پس ترا کجا دیده‌ام؟

ماهیاری باشد که شباهتی است میان من و کسی از بستگان یا آشنایان شما. در چنین وقتی غریبه به چشم آشنا می‌آید.

کانون آه... خوش گفتمی. اگر ریش و سبیل سیاه بود، یا گونه‌ها اندکی... آری مرا کسی است از خویشان که دبیری امیر می‌کند... آه... انگار که نیمه‌ی سیبی مقابل نیم دیگر. (صدا می‌زند) دادک! (به ماهیار) بگویم تا گلاب بیاورند و خوان بگسترانند.

غلام داخل می‌شود.

کانون دادک، خوان بگستران و گلاب بیاور. به مطبخیان بگو بریانک فراهم کنند که میهمانی است عزیز. اما از آن پیش، او را ببر و... (به ماهیار) مرا معذور بدار که این عهدی است دیرین و شکستن آن نتوانم (به دادک) هزار چوب بزن!

ماهیاری چه گفتمی!؟

کانون دادک تو بگو.

دادک فرمان اینست که ترا نخست هزار چوب بزنم، آنگاه بر سر خوان نشانم.

ماهیاری رمز هراس آوری است برای نوازش مهمان!

کانون آری هراس آورست، اما رمزی نیست. حکایت، حکایت چوب است و ستیز آن با پوست. (قاطع) او را ببر! (دادک او را با خود می‌کشاند.)

ماهیاری (مقاومت می‌کند) آخر چرا؟

کانون این عهدی است دیرین و استوار به سوگندی سخت.

ماهیاری آخر هر عهدی را سببی است و شکستن آن را چاره‌ای. سبب چیست و چاره کدام؟ و من چه کرده‌ام که هم چوب راهزنان می‌بایدم خورد و هم چوب اسپهسالار شهر؟

کانون سبب را گفتن نتوانم، چاره اما هست؟

ماهیاری چاره چیست؟

کانون این نیز در عهد است که چوب از هیچ میهمانی دریغ

نکنم. الا که ماهیارش ضمانت کند.

ماهیار

آه این چگونه عهدی است؟ آنهم امروزه روز که ماهیار را دروازه بانان و گزمگان هفت اقلیم می جویند و بدست نمی آید؟

کانون

چاره اینست. دیگر تو دانی. (دادک او را با خود می کشاند)
(خشمآگین) بسیار خوب! (به راه می افتد)

ماهیار

کانون در حالیکه پشتش به ماهیار است و لبخند پیروزمندانه ای به لب دارد، خود را به روشن کردن فانوسی مشغول می کند.

کانون

ریش ها سرخ چگونه کردی، و گونه ها چگونه؟ تاریکی مسلط می شود و من می ترسم چراغی برافروزم مباد که بیهوشانه بر آتش اندازی و با من یکسره بیداد رود... تو کجا بودی ای ماهیار؟

ماهیار

آه ای کانون سراپرده ای دلم دور از تو غبار هجران گرفته بود.

یکدیگر را به رسم عیاران بغل می کنند. دادک بهت زده پس پس می رود

کانون

خدای را سپاس تو زنده ای. دلم مرغی بود پرتشویش که جز بر شاخِ نومیدی نمی نشست. یکبار می گفتم خبرچینان بیگانه اش ربوده اند، یکبار می گفتم رقیبانش به مکر کشته اند، یکبار می گفتم با پادشاه جفا کرده، ماهیار تو کجا بودی؟

ماهیار

امروز سی ام روزی است تا بخارا را ترک گفته ام.

کانون

به قصد کجا؟

ماهیار

به قصد هر جا.

دادک با پیه سوزی روشن داخل می شود. بدگمان نگاهی به آن دو می کند

کانون

آخر چرا؟

ماهیار

(به دادک نگاه می کند.) این قصه بماند تا بعد.

دادک بیرون می رود. کانون از دریچه سمت راست به بیرون سرک می کشد و سپس از سمت چپ بیرون می رود. ماهیار کنجکاو اطراف را بررسی می کند. صدای بسته شدن دری از بیرون. کانون دوباره به درون می آید.

کانون

در همه ی ولایات گزمگان و خبرچینان پی تو می گردند. فرمان اینست که تو را بسته به درگاه برند. این جفا چیست که با پادشاه خود کردی؟ دانی اگر دستش در تو رسد خون تو هدر باشد؟

ماهیار

آری دانم.

کانون

پس اینجا چه می کنی؟ ترا جای در بخارا است که قصر خورنق بنا کنی! آیا پادشاه ترا درستی کرد؟

ماهیار

نه.

کانون

ترا مواجب و پاداش کم بود؟

ماهیار

نه.

کانون پس جانِ خود با چه مقابل کردی؟
ماهیار چیزی است که می‌ارزد به مقابل کردنِ جان با آن.
کانون نکند پادشاه روم ترا وعده‌ای نکوتر داده؟
ماهیار رومیان را که معمارانِ قابلِ چندانست که در حساب نیاید.
کانون چه دانه، پادشاه هند یا کشوری دگر!
ماهیار نه، مرا هیچ پادشاهی نخوانده است.
کانون پس چه؟ از بخارا بیرون چرا شدی؟
ماهیار این قصه‌ایست دراز، گفتنش فرصتی می‌خواهد بسیار و گوینده‌ای چابک، مرا که خستگیِ راه جان بر لب آورده چه می‌پرسی؟
کانون مرا ببخش ای ماهیار. (صدا می‌زند) داد ک!
ماهیار ما مردم شهره‌ایم که تا خوان نگسترانیم و گلاب نیاوریم از کس نپرسیم.
کانون (صدا می‌زند) داد ک! (به ماهیار) راستی را که همین گونه است و من از مردمی بیرون شدم. (فریاد می‌زند) کس در این خراب‌شده نیست؟
 گزمه‌ای می‌آید.
کانون تو چرا کارِ خود رها کردی؟
گزمه شمایم فرا خواندید.
کانون من آن بی‌خرد را فراخواندم.

گزمه داد ک بیرون شده بود، ناچار من آمدم.
کانون بیرون شده بود؟ به اجازت چه کسی؟
 ماهیار نگران از جا برمی‌خیزد
گزمه مرا گفت در خانه بیماری دارم، دارویش فراهم آمده.
کانون در چشم همزدنی می‌روم و باز می‌گردم.
 این گستاخی او را گوشمالی درخوری خواهم داد. بگو خوان بیاورند. (گزمه بیرون می‌رود). چرا مانده‌ای؟ دست و روی به آب تازه کن.
ماهیار دلم با قرار خود نیست.
کانون چرا؟
ماهیار (با خود) این آغاز کار است.
کانون پریشان می‌گویی!
ماهیار چیزی نیست.
کانون (صدا می‌زند) داد ک (سکوت) این بی‌خرد نیامد؟ (گزمه‌ای دیگر داخل می‌شود) من این بی‌خرد را طلب می‌کنم و هر بار یکی از نو می‌آید.
گزمه اگر فرمان است تا بازگردم.
کانون کسی مرا طلبید، بگوید اسپهسالار در خانه نیست.
گزمه و اگر فرستاده‌ای باشد از جانب امیر؟
کانون پیغامش بستانید و به من بازرسانید.
گزمه و اگر گفت پیغام جز به اسپهسالار نخواهد داد؟

<p>ندانم چرا از من دزدیده می‌رفت. گفتم کجا؟ گفت پیغامی است از اسپهسالار، و چونان تیری که از کمان برود به خانه‌ی امیر داخل شود.</p>	گزمه	بر درِ سرایش نگاهدارید تا من بیایم.	کانون
	کانون	<p>و اگر در پیغامش شتابی بود... (با خشم گریبان او را می‌گیرد) این نخست بار است که خلوت می‌کنم؟ تو بی‌خرد ندانی که آسایش آقای خود چگونه می‌باید فراهم کردن؟</p>	گزمه
<p>سکوت. ماهیار و کانون در یکدیگر خیره می‌مانند (لاپوشانی می‌کند) آه... راست می‌گویند. خاطر من پریشان است، (قاطع) برو و آنچه گفتم در گوش دار. گزمه بیرون می‌رود.</p>	ماهیار	<p>اسپهسالار مرا ببخشد که ناآموخته‌کارم و هنوز هفته‌ای بیش نیست که به جمع‌گزمه خانه درآمده‌ام. (او رارها می‌کند) اگر پیغامی درنگ را بر نمی‌تابید مرا خبر کن. (گزمه به راه می‌افتد) گزمه! این دادک اگر آمد بی‌درنگ گوش او بگیر و بیاور، در این یک هفته چوب‌زدن را که آموخته‌ای؟</p>	گزمه
<p>ای کانون این جفا چیست که با من می‌کنی؟ نه ما شادی هم خورده‌ایم؟ نه تو مرا برادر خود خواندی و من ترا؟ ترا چه می‌شود ای ماهیار؟</p>	کانون	<p>نخست چیزی بود که آموختم. تو نیز بهوش باش که اگر بی‌فرمان من جایی روی بر تو همان می‌رود که اکنون بر آن دادک خواهد رفت.</p>	گزمه
<p>اینست جوانمردی؟ نه من بودم که در کابل جان تو از بلا بدر بردم؟ کس تیغ به مهمان کشد؟ این همه شورش برای چیست؟</p>	ماهیار	ولی او گفت که پیغام شما به امیر می‌برد.	کانون
<p>چرا خود به کجراه می‌زنی؟ آیا این غلام بی‌خبر از تو به خانه‌ی امیر شده است؟</p>	کانون	ماهیار و اسپهسالار بکه می‌خوردند	گزمه
<p>آری. و من خود مانده‌ام تا از این چه بیرون خواهد آمدن.</p>	ماهیار	تو او را کجا دیدی؟	کانون
<p>(درمانده) مرا بین که خانه در گذار سیل بنا کردم. (ناگهان مصمم) ای کانون مرا بدره‌ای زرده تا روانه شوم، که با این چنین ماری که در آستین خود پرورنده‌ای، این دم است یا دمی دیگر که سواران امیر بر درگاه رسیده</p>		وقت آمدن. برابر خانه‌ی امیر.	گزمه
	کانون	و تو کی آمدی؟	کانون
		دمی پیش.	گزمه
		خب؟	کانون

باشند. این خانه را نهانی راهی هست؟

کانون
عیاران بی نقب و مفر خانه نسازند، اما از شهر چگونه برون خواهی رفت که دروازه بانان دروازه ها فرو گرفته اند و کس را گذر ندهند، مگر که مَهری ش باشد یا نشانی از من.

ماهیار
و تو نخواهی دادن؟

کانون
ماهیار، مرا سوگند است که در خدمت پادشاه باشم، مَهر و نشان چگونه بدهم؟

ماهیار
پس مرا در بند خواهی کردن؟

کانون
این نیز نتوانم.

ماهیار
بسیار خوب، بی مَهر و نشان خواهم رفت.

به راه می افتد.

کانون
ماهیار، ترا امیدی هست که پادشاه از گناه درگذرد، که کاخش در گرو تو ست. اما مرا چه؟

ماهیار
چه می خواهی بگویی؟

کانون
دروازه ها محکم است. اگر بروی زود باشد که گرفتار شوی. آنگاه پادشاه چه خواهد گفت؟ ماهیار در خانه ی

من بوده و من او را نبسته ام!

ماهیار
مرا که پای به راه دیلم بود، دزدانی راه میزنند تا از تهیدستی ناچار پای در خانه ی تو نهم و چونان طاعونی

سیاه بر حلقه های الفت غبار مرگ بپراکنم. (دستهایش را

پیش می آورد.) بیا ای کانون دستهای من ببرند که با بخت گمراه بر نمی توان آمد.

کانون حیرت زده در او خیره می ماند. ماهیار بر می خیزد و به سرعت به گوشه و کنار خانه سرک می کشد.

ماهیار

کسی که معمار است داند مردمان هر چیز کجای خانه خواهند نهادن. خاصه آنکه خانه خانه ی اسپهسالار باشد و آن چیز طنابی محکم. بی گمان در اینجا است. (به پستیوی داخل می شود و با رشته ی طنابی بازمی گردد و آنرا به کانون می دهد) زود باش. (کانون امتناع می کند) اینک بهای وقت با جان برابر است. شتاب کن و کس به خانه ی امیر فرست که با فتنه ای که این غلام کرده، بیم است بر تو گمان بد ببرند. (چون امتناع کانون را می بیند خود صدا می زند) داد ک!

ماهیار بر زمین می نشیند و دستهایش را پیش می آورد. کانون به ناچار طناب را می گیرد و شروع می کند به بستن ماهیار.

کانون

مرا معذور بدار ای ماهیار که در ستیز خرد با دل، چونان پیرزنی ناتوان کاریم نیست الا که لبها به دندان بخراشم. دردی است که بند بر کسی می نهم که در کابل آنگاه که مرگم در برابر بود، بند من برداشت.

دادک با سینی گلاب به درون می آید، حیرت زده بر جای می ماند.

(به دادک) چونان باد به خانه‌ی امیر رو و او را گو:
مژدگانی ده که ماهیار در دام است.

نور می‌رود

صحنه‌ی سوم

بخارا - کاخ شاه. پادشاه بر تخت و دیگران در اطراف او
چونان جسدی بر زمین رها شده‌اند. وزیر داخل
می‌شود.

<p>(حیرت‌زده). دادارِ مهربان چه می‌بینم! (صدا می‌زند) پرده‌دار! نگهبانان! بیاید که بر سراپرده‌ی شاه مرگ خیمه زده. (شاه را تکان می‌دهد) دادگستر!</p>	<p>وزیر</p>
<p>(گیج و خواب‌آلود). کیستی؟ رهایم کن. پروردگارا چه می‌بینم؟! شاه را اگر فرمان است تا بر تخت به خواب رود اینان را چه حکم است؟ (پرده‌دار و نگهبانان آسیمه سر داخل می‌شوند). این چه ماجراست؟ آه اینان کیانند؟</p>	<p>شاه وزیر پرده‌دار</p>
<p>(چشمهایش را باز می‌کند). چونان مهی سبک در ذرات معلقِ فضا شنا می‌کردم. چه وقت است؟ دانگی از شب گذشته.</p>	<p>شاه وزیر</p>